

آداب دوستی

زان همه کاداب کو کاری است
 زانکه در آفاق زمینا و سپهر
 چون نتوان امن یاری گذشت
 دوستی باید نه آنگونه چست
 هر که حق صحبت یاران شناخت
 دوست گو آنکه ز دو دوستی
 دوست بگوید دشمن کم لغز را
 پسته بود یار و فادار و لغز
 آنکه چو خرم است رفیقش مخوان
 با که در صحبت از ان ساگزین
 چند چو آتشکده آهن گران
 باش چو عطسار که پهلوی او
 آدمی از خوی بگو خوش بود
 بمنفانی که درین عالم اند
 هر که سلامی کندت یار نیست
 اگر شمری دوست کسی را بشاید

پایه اول ادب یاری است
 هیچ کس از یار ندارد گزیر
 بایدت اندیشه بصیحت گماشت
 کان آبدالتدیر بماند درست
 عمر هم اندر ره ایشان بباخت
 باز نداند ادب دوستی
 دزد شمر مخلص بی مغز را
 گو بودا گنده لبالب ز مغز
 کوست برون مغز و رون استخوان
 کز تو خورد مسد بود بمنشین
 دو دشراری دبی از هر گران
 جار معطر شود از بوی او
 حس همه جا در خور آتش بود
 بیشتری لایق صحبت کم اند
 هر صد فی را در شهر هوار نیست
 گو بود اندر غم و شادامت یار

دوست که در شادی غم نیت و دست
 یار بود در کار نباشد غم است
 یار غرض جوی نسر او ان بود
 دیده بدو و در ازان ارجمند
 یار چنان باش که نامت برند
 ترک جفا کن که چو شیرین شود
 سیل کسی کن که صفائی در دست
 درون که شکم سیر زمانت کند
 گنده نمک را چون شانی بخوان
 دامن ازان گنده نمک در بود
 در فلکت از کشمکش اختران
 تخم نکت مفضلان سینه را
 میل بهم صحبت در ویش کن
 کوشش خود داده است خدایت
 کوه که سنگ است سخن کم کند
 آنکه گوید سلامت جواب
 مردی آنرا که نه ایزد عطا است

ق

ز و چه شوی شاد که غم خود هم اوست
 کار که بی یار بر آید کم است
 آنکه گشتد یار تو یار آن بود
 کوشود اندر سیر یار آن سپند
 بومی سلامت سلامت برند
 نام تو در بسیاره تخمین بود
 نی گل رنگین که نمائی در دست
 بهر خوبی قصه بجا نت کند
 بیشتر از زمان خود و افسوس مان
 گو نمکت گنده کند گاو خود
 پایه بندت دهد از همسران
 پشت مده صحبت دیرینه را
 پر شش او از دگران پیش کن
 بر خورد از بافت تو کسی
 گرتوسلاش کنی او هم کند
 سنگ به از وی بطریق صواب
 دیو بود صحبت دیوان خطا است

<p>هر که به تنگی کند از تو گریز میل کسی کن که وفایت کند بهر چنین دوست که جانی بود جان که از او به بچیان یار نیست سگ که وفایر پایشش یار توان یافت گیتی بسی صحت او کن که بصدق و صفای</p>	<p>تو لفر اخیش روان کن که خیر جان سپر تیر بلایت کند دوستی جان نه گران بود هیچ نبرد چو وفادار نیست ز آدمی به که وفایشش لیک وفادار نه یدم کسی دامن او گیسر که ز اهل وفاست</p>
--	---

در سخاوت

<p>بخسریه کردم زهر اندیشه سیم که اندر کف مردم دهند زربود چون بجاک اندر است جانوری کو بجز از مردم است آدمی است آن که ز نیروی کار کو دیگران را سبب بینی است گیت کرم آنکه بسکین دهد هر چه توانگر بتوانا فلکند آنکه دهد پیر و کم به کم</p>	<p>نیست نکوتر ز سخا پیشه آخرازان به که بخاکش نهند خاک بود هر چه بجاک اندر است در علف یک شکم خود گم است پر کند او صد شکم و صد هزار حال چو این است پس او آدمی است نه زنی شهرت زنی دین دهد وان که گهر باز بدر یا فلکند ز اهل نفاق است نه از اهل کرم</p>
--	--

گرتونی از راه گرم زرفشان
 هر چه بر نسبت ز نشان کسی
 گرم عطا در همه جا دلکش است
 پردلی آن بکه لطافت بود
 هر چه که امروز تو انگر دیده
 هر چه دهمی مزد طلب کن نه نام
 هر چه گرم بهر حسد گستری
 و آنچه بنامی کنی از خویش دور
 در زبانی نام نه بخشد کریم
 و آنچه دهمی چونکه دهنده خد است
 هر چه دهمی ده و دست منده

پز بگدا کم بتوانگر رسان
 بخل ز اسراف نکوتر بسی
 هر چه به خبار بود آن خوش است
 پردلی از دام حماقت بود
 روز دگر عاقبتش برود بد
 نام خود است دلب خاص و عام
 مزد بری نام نکوبر سومی
 حاصل نامی توجه باشد غور
 نام ستان هیچ ستاند بیم
 مبتی پیهوده نهادن خطا است
 ز آنچه پیشمان شوی آن خود مده

خدمت ظلم و غضب

ای بجفا کرده دل خلاق پشتر
 کسی بجفا یا ریبی بسته اند
 ظلم را کن بره و او باش
 گوش که ناید ز با نهات عنم
 به که بد خلق بگویی بسی

پیش از ار گرفته به پیش
 مشت زمان مشت تپی بسته اند
 ز آنچه طاقت رسد آزاد باش
 لیک نگهدار زبان را تو هم
 تا بد تو نیز بگوید کسی

غصه مخور ز آنکه شقاوت دروست
 بین تو بد و نیک همه دم مزن
 از بد بد گفت مرغ اخی حکیم
 گر همه خود خار نبندت خسان
 اهل شهر گرشماری و راند
 نی که تپی برو مد از طرف رود
 سودنی از نیشکرا فرود
 هیچ کسی نیت ز زیبا ورشت
 چشم چو در خویشتن آید همه
 گر چه که بد راند کسی در پی است
 تا کی ازین کو مبلامت روی
 بنده که با حنلق فرود تن بود
 چون تور کو عی نکنی در تیبام
 با همه چون خاک زمین پست پاش
 کوشن که باشی بر ضامی همه
 کم کن از ان بنده که از اریشت
 بنده هم آخر گهر او مهاست

چشم فرو خور که خلاوت دروست
 هیچ کسی را بجهان کم مزن
 پنج چو سخت است ز صرصر چه هم
 دیده بدوز از بد و نیک کسان
 بی بهران نینر بجاری و راند
 گر ندید باده سراپد سرود
 کین تسلیم و نیزه و پدا و شکر
 کیش نه حکیم از پی کاری سرشت
 زشتی خود خوب نماید همه
 خوی بد آخر همه جا بادی است
 راه چندان رو که سلا روی
 پیش خداوند ممکن بود
 نیست نماز نور و اولت سلام
 در همه چون باد تهمیدست پاش
 دست همه بوسی و پایی همه
 شکر کن آنرا که پرستارت
 گر چه که در سلک غلامی ضم است

کار با نذاریه باز و شش ده عجز کرد این سنگ و بازوی خویش چند بدی پیشه کنی اندک	بار بخت دار تر از او شش نه خاک بفرین بر بازوی خویش سبکوئی از صد نتوانی کنی
--	--

انتخاب مخزن اسرار

در صدق

راستی تو که شوی ز شکار از کجی منشی بکم و کاستی گل ز کجی خار در آغوش یافت راستی خویش بهسان کس نکرد چون سخن رست تو آرمی بجای گر سخن رست بود جمله در	راستی از تو ظفر از کردگار از همه غم رستی اگر راستی نیشکر از راستی او نوش یافت بر سخن رست زبان کس نکرد ناصر گفتار تو باشد خدای نسخ بود تلخ که آنجی خوش
--	--

در قناعت

قرص جوین بسکن و می شکیب تا شکمی نان و دی آب است آن خود آن نوش چو شیر و بلنگ تا نخورش از نیشه خود کن جواب	تا نخوری گندم آدم فریب کنو بکن بر سیر کاسه دست کاوری آنرا همه ساله بچنگ دزدل خود ساز چو آتش کباب
---	---

شمع زبر خاستن خودشست

مرز تمامی طلبیدن شکست

در نصیحت

نیک دلی پرو شیطان مباحش
 نیکی حق و بد آن کار کن
 چون تو خجل وار بر آری نفس
 ای که ز امر و نه شر مسار
 از کف این خاک با فنون گری
 قلب مشو تا نشوی وقت کار
 جهد بر آن کن که خود آرا شوی
 دانه بانبازی شیطان مکار
 تانه کنی جای قدم استوار
 مست چنسی که کمین کرده اند

شیر امیری سگ در بان مباحش
 بر بدی خویشتن اشرار کن
 لطف کند رحمت فریاد رس
 آخر از آن روز یکی شرم دار
 چاره آن ساز که جان چون بری
 هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
 خود نه پرستی و خدا را شوی
 تازیکی مفصدت آید بسیار
 پای مننه در طلب هیچ کار
 کار شناسان نه چنین کرده اند

در اثر صحبت

صورت خدمت صفت مردوست
 زنده بود طالع دولت پرست
 بوزیر گانت نباید کشید
 خار که هم صحبتی گل کند

خدمت کردن شرف آدمی است
 بنده دولت شود بهر جا که است
 نابه بزرگی توانی رسید
 غالبه در دامن سبیل کند

آید روز لبش ضرورت بکار دست مدار از کمر مقبلان گرچه روان بود ز اول چونیر	هر که کند صحبت نیک اختیار سزایش از صحبت روشندان بحسب صدر و دشت دارام گیر
---	--

در باب عدل

نیک تو خواهد همه شهر و سپاه دولت باقی ز کم آزار لیت کار تو از عدل تو گوی و قرار تا ز تو خوش شوند بود کردگار رنج خود و راحت یاران طلب نایت رسانند لفرمان و هی خانه نسر دای خود آباد کرد مونس فردای تو امر و زشت تا نخوری یا بزیج غم خوارگان ارده ویران که ستاند خراج	شبه و سپهر را چونوی نیکخواه خانه بر ملک ستمگار لیت مملکت از عدل شود پائدار عمر بخوش نمودی دلها گذار سایه خورشید سواران طلب در دستانی کن و در مان و هی هر که درین خانه شبی داد کرد عدل تو قندیل شب افزو زشت دست مدار از سر بیچارگان در کرم آویز و رما کن بحجاج
--	--

در باب عقل

بجسبران را چه غم از روزگار نام که بر روی که سنود می ترا	از پی صاحب خبران است کار گر شرب عقل نبود می ترا
--	--

<p>مست مکن عقل ادب ساز را می که حلال آمده در هر مقام عقل شریف جز بمعانی نیافت دل به بنورده نه بدعوی پرست دشمن دانا که سپی جان بود هر که در وجه سر دانا می است خاک زمین جز به نیر پاک نیست</p>	<p>طعمه کنجشاک مکن با زردا دشمنی غسل تو کردش حرام قدر به سپری و جوانی نیافت صیند نیر باشس بهر جا که هست بهتر از آن دوست که نادان بود بر همه چیزش توانائی است دین نیر امر و زورین خاک نیست</p>
---	---

در باب توضیح

<p>با همه چون خاک زمین است باش کوشش که باشی بر ضامی همه</p>	<p>از همه چون باد تمیید است باش دست همه بوسی و پای همه</p>
---	--

در باب نگه داشتن راز

<p>پرده در دهر درین عالم است شمع نه تیغ زبانی مکن مصلحت استت زبان زیر کام رحمت این ریخ بجانها درست دار درین طشت زبان را نگاه لب مکشاگر چه درو نوشهاست</p>	<p>رازی ترا همه م تو محرم است روزنه راز فشان مکن تیغ پسندیده بود در پیام آفت سرمان زبانها درست تاسرت از طشت نگو بد که آه کز پس دیوار بسی گوشهاست</p>
---	--

بد مشو وقت گران گوشیت	زشت مگو نوبت خاموشیت
آب صفت بر چه بدیدی بشوی	آینه سان بر چه بدیدی مگوی

در حقیر دشمن

خصمی کز دم بستر از او دماست	گوز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خورد دست بلای بزرگ	غفلت از دست خطای بزرگ

در تلافی عمل

بر چه کشائی ز در عسرتوناز	بر تو همان در بکشایند باز
گفتش دپی باز و بندت کلاه	پرده در می پرده در ندت چو ما

در باب منع از بسیار خوردن

گر بخورش بیش کسی زیستی	هر که بسی خورد بسے زیستی
کم خورد بسیار ری رحمت نگر	بیش خورد و بیش جراحت نگر

در باب منع خنده

خنده که بیوقت کشاید گیره	گریه ازان خنده بیوقت پیره
پرفسی خنده زدن برق وار	کوتهی عسر دهد چون شرار
تا نرنی خنده دندانهای	لب بگخنده بدندان بجای

انتخاب بوستان
گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده گذشتش ^{سابقه} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}

چو خواهی که نامت بماند بجای
که گرفتار و رایش نباشد بسی
بسا روزگار که سختی برد
خردمند و پربیزگارش بر آرد
بخردی درش ز حر و تعلم کن
نو آموز را ذکر و تحسین و زه
بیا آموز بر ورده را دست ریح
کنن تکیه بر دستکاهی که هست
بسا بمان رسد کیسه سیم وزر
چه دانی که گردیدن روزگار
چو بر پیشه باشدش و شیرس
بر آنکس که گردن بفرمان نهد
بر آن طفل کوجور آموزگار
بسرانگودار و رحمت رسان
بر آنکس که فرزند را غم نخورد
بگهدار از آتش کز کار بدش

ز نامحرمان گو فراتر نشین
پسر را خرد مندی آموزورای
بمیسری و از تو نماند کسی
پسر چون پدر نمازکشش پرورد
گرش دوستداری بنارش مدار
به نیک و بدش وعده و بیم کن
ز تو بسج و تهدید استاد به
و گردست داری چو قارون گنج
که باشد که نعمت نماند بدست
نگرد و تپه کیسه شوره
بغیرت بگرداندش در دیار
کجا دست حاجت برد پیش کس
بسی بر نیاید که فرمان دهد
نه بنید جفا بنید نه روزگار
که چشمش نماند بدست کسان
در کس غش خورد و آواره کرد
که بد بخت و پیره کند چون خودش

خود را در میان کار میگردان

لقنار و عدم التفات بر قول اول دنیا

این است که در دنیا با کسی که در دنیا با او است

اگر در جهان از جهان رسته است
 کس از دست جور زبانه نرست
 اگر بر پر می چون ملک ز آسمان
 بکوشش تو آن دجله را پیش است
 فرایم نشیند ترا انسان
 پسندار که شیر و گاو روی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 بدست کندش که ز برق است و یو
 و اگر خنده رویت و آسب زگار
 غمی را بغیت بکاوند پوست
 و گر مرد در ویش درستی است
 و گر کامرانی در آید ز پاس
 که تا چند اذین جاه و گردن کشی
 و گر تنگ دستی تنگ مایه
 بخانیدش از کینه و ندان بر هر
 چو بیند کاری بدست و دست

در از خلق بر خویشان بسته است
 اگر خود نمایست و گر حق پرست
 بدامن در آویزست بد گمان
 شاید زبان بداندش بسته است
 که این ز بد حشک است آن دامن
 گزینان ببردی و حیلت روی
 که بر دای صحت ندارد بسی
 ز مردم چنان میگردد که دیو
 عفتش ندانند و هر نیز گار
 که فرعون اگر هست در عالم است
 بگویند از ارباب و بد بختی است
 غنمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه
 که دون پرور است این فر و یار هر
 حرصت شمارند و نسیب است

در روز ۱۳

عفت ۱۳

ق

ق

و کردست عمت بزاری ز کار
 و گزنا طغی طبل پر یاوه
 نخل کستان را خوانند مرد
 و کرد سرش بول مرد انگبست
 تعنت کندش گرانگ خور است
 و گزغز و پاکیزه باشد خورش
 و گری تکلف ز بد مال دار
 زبان در نهندش با بد چو تیغ
 گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعنه زمان
 ریاضت سالی سباحت نکند
 ارفقه بیرون ز آغوش زن
 ساند پده را هم بد زند پوست
 خط ز اقبال بودی و بهر
 جوهر مردم ر بد زشت روی

گدا همیشه خوانندت و نخته کار
 و گزغاشی نقش گزغاش
 که بحاره از بیم سر برنگرد
 گزغاش از دیکین چه دیوانگبست
 که مالش گزغاشی دیگر است
 شکم بنده خوانندون پرورش
 که زینت بر اهل تنبست ها
 که بد بخت زرد از خود در بیج
 تن خویش را کسوت خوش کند
 که خود را بسیار است همچو زمان
 سفر کرد گانش خوانند مرد
 گداش پسر باشد و رای و فن
 که سرگشته بخت برشته است
 زمانه نراندی ز شهرش بشهر
 نه شاه ز نام مردم زشت گوی

ق
 ق

گفتار از فضیلت خاموشی و حلاوت و خویشتن داری

سر ز با سمان بگذرد و شکوه

بسیار از این آری چو کوه

زبان و ریش ای مرد بسیار دان
 صدف دار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آکنده گوش
 چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
 نباید سخن گفت ناساخته
 نابل گسبان در خطا و صواب
 کمال است در نفس انسان سخن
 کم آواز بر گز نه مینی تجمل
 حذر کن ز نادان مرده گوی
 صد انداختی تیر و بر صد خطاست
 چرا گوید آن چیز و نفس مرد
 مکن پیش دیوار غیبت بسی
 درون دولت شهر بند است راز
 ازان مرد و نادان دوخت است

ای از کجایم بزرگان هم بپرسند و نخواهی شد

که فردا تسلیم نیست بر بی زبان
 دهن بسز بگو بگو نگر و ندماز
 نصیحت نگر و مگر در خوشش
 طراوت نیابی ز گفتار کس
 شاید بریدن تنید خسته
 به از ترا از خایان حاضر جواب
 تو خود را بگفت از ناقص مکن
 جوی مشک بهتر که کتوده گل
 چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
 اگر شومندی یک انداز و سهار
 که گرفتاش گردد شود روی زیست
 بود که پیشش گوشش دارد کس
 نگر بانه بیند در شهر بانس
 که بیند که شمع از زبان سوخت میوشی

سَمَاءُ

